

ارواحِ مائیں نشیب

نیل گیمن

ترجمہ لیدا طرزی



قلم
مستان

فهرست

۷.....	چهار کتاب فروشی
۱۳.....	ارواح ماشین نشین: در باب باورهای هالووینی
.....	تأملاتی در باب افسانه (با گریز فراوان به باغداری، داستان های کُمیک و
۱۷.....	قصه های جن و پری)
۲۶.....	چطور جرئت می کنی: در باب امریکا و نوشتن از آن
۲۹.....	همه کتاب ها جنسیت دارند
۳۴.....	این ها چهره های ما نیستند
۳۶.....	درباره استفن کینگ
۴۷.....	شهرها
۴۹.....	ری بردبری، فانهایت ۴۵۱، و چیستی و کارکرد داستان های علمی تخیلی
۵۵.....	درباره تالکین، سخنرانی در کنفرانس اسطوره شناسی
۵۸.....	غرایبی در تناسب: زیبایی های اعلای ادگار آلن پو
۶۳.....	داستان های ترسناک و فانتزی رودیارد کیپلینگ
۶۵.....	دیوار کوران و داستان های دیگر. نوشته اچ.جی. ولز
۷۴.....	روزی روزگاری
۸۰.....	هنر خوب خلق کنید
۸۸.....	چشم انداز صحنه از ردیف ارزان
۹۴.....	طبق معمول کار، آن هم در دوران تغییر

چهار کتابفروشی

۱

این چهار کتابفروشی مرا چیزی کرده‌اند که امروز هستم و هیچ کدام‌شان دیگر وجود ندارند.

اولین و بهترین و شگفت‌انگیزترین و جادویی‌ترین‌شان که از قضا غیرواقعی‌ترین هم بود، یک کتابفروشی سیار بود.

من از سن نه تا سیزده سالگی به یک مدرسه شبانه‌روزی محلی می‌رفتم. البته دانش‌آموز روزانه بودم و عصرها به خانه برمی‌گشتم. آن مدرسه مثال همه مدارس شبانه‌روزی برای خودش دنیایی بود، یعنی هم اغذیه‌فروشی داشت، هم سلمانی داشت، و هر ترم یک نمایشگاه و فروشگاه کتاب در آن برپا می‌شد. تا آن زمان تنها کتابفروشی‌ای که در دسترس من بود کتابفروشی محل‌مان بود، دلیو. اچ. اسمیت. یادم می‌آید با شوق و ذوق پول پس‌انداز می‌کردم و از آن کتابفروشی کتاب می‌خریدم ولی نه عقلم قد می‌داد و نه جیبم که از قفسه‌های کتاب کودک آن طرف‌تر بروم. کتابخانه‌های عمومی و کتابخانه‌های مدارس دوستان جان‌جانی‌ام بودند. بالاخره یک روز رسید که توان جیب من و کتاب‌های داخل قفسه‌های کودکان کتابفروشی دلیو. اچ. اسمیت ته کشیدند.

و بعد، ناگهان وقتی نه‌ساله شدم، سر و کله کتابفروشی سیار پیدا شد. کتابفروشی سیار دم و دستگاهش را در یکی از اتاق‌های دنگال دیارتمان موسیقی مدرسه علم می‌کرد. بزرگترین حُسن آن کتابفروشی این بود که برای خرید کتاب پول لازم نداشتی! هرچه کتاب می‌خریدیم روی شهریه مدرسه‌مان

می‌کشیدند. معجزه بود. می‌توانستم هر ترم با خیال راحت چهار تا پنج کتاب بخرم. دلم قرص بود که اگر از هزینه سلمانی و درس موسیقی بزنم هیچ‌کس چیزی بو نمی‌برد.

اول از همه ملخ‌های نقره‌ای ری پردبری را خریدم عاشقش بودم، مخصوصاً دیوانه «آشر دوم» بودم که ادای دین پردبری بود به ادگار آلن پو. ولی من آن زمان پو را نمی‌شناختم. طومارهای پیچیده* را خریدم چون فکر می‌کردم آن بابایی که نرنیا را نوشته داستان بد نمی‌نویسد. کتاب «الماس‌ها ابدی هستند» یان فلمینگ را خریدم چون روی جلدش نوشته بود قرار است به زودی از روی آن کارتونی بسازند. و کتاب‌های «روز خانواده تریفید» و «من روباتم» را خریدم. (آن کتاب‌فروشی پُر بود از کتاب‌های وایندهام و پردبری و آسیموف.)

در کل به قدر کفایت کتاب کودک داشت و این خیلی خوب و قشنگ بود. وقتی هم که به شهر می‌رفتند فروش خوبی داشتند و کتاب‌های درست و حسابی می‌فروختند، کتاب‌های خواندنی، نه کتاب‌های جنجال‌برانگیز و توقیف‌شدنی. ژانر وحشت هم برای خودش چیزی بود. من هم مثل بیشتر پسر بچه‌های ده‌ساله معتاد کارهای دنیس ویتلی بودم و عاشق داستان‌های ترسناک. داستان‌های بیشتر و بیشتری از پردبری، آسیموف و آرتورسی. کلارک.

ولی آن بهشت دوام چندانی نداشت و بعد از یکی دو سال بساط کتاب‌فروشی سیار برای همیشه برچیده شد. احتمالاً والدین بسیاری از قبض شهریه فرزندان‌شان شاکی بودند. ولی من باکی نداشتم. آخر به مدرسه دیگری رفته بودم.

۲

سال ۱۹۷۱، به دنبال تحولات پولی و اقتصادی در انگلستان، سکه‌های شش پَنسی و یک شیلینگ که من با آنها بزرگ شده بودم، جای خود را به پَنی‌های جدید دادند. هر شیلینگ قدیم به پنج پَنس جدید تبدیل شد. خاطر ما آسوده بود که قیمت‌ها تغییر چندانی نخواهند کرد ولی خیلی زود شست همه، حتی من ده ساله در حال ورود به یازده سالگی، خبردار شد که تغییر کردند. قیمت‌ها بالا

*Screw tape letters. داستانی است از سی. اس لوییس. از آنجا که داستان را نخوانده‌ام شاید عنوان طومارهای پیچیده عنوان صحیح داستان نباشد. [مترجم]

رفتند، خیلی سریع هم بالا رفتند. کتاب‌هایی که قیمت‌شان دو شیلینگ و شش پنس بود (یا همان، دوازده و نیم پنس جدید) شدند سی یا چهل پنس جدید. من کتاب می‌خواستم. ولی پول تو جیبی‌ام کفاف خرید کتاب را به من نمی‌داد. با این همه، یک کتاب‌فروشی بود که...

کتاب‌فروشی ویلمینگتون چند قدم با خانه ما فاصله داشت. کتاب‌های درجه یک نداشت، لوازم هنری هم می‌فروخت و زمانی دفتر پست هم بوود ولی خیلی زود فهمیدم یک عالم کتاب جلد شومیز دارد که منتظرند کسی آنها را بخرد. من قفسه‌ها را می‌جویدم و قیمت‌های قدیم و جدید کتاب‌ها را دید می‌زدم.

قیمت کتاب‌های محشرشان ۲۰ تا ۲۵ پنس بود اولین کتابی که پیدا کردم «پژواکی بر گرد استخوان‌هایش» بود، نوشته تام دیش. آن کتاب‌فروشی را جوانی به نام جان بنکز اداره می‌کرد که چند ماه پیش در پنجاه و چند سالگی از دنیا رفت. کتاب‌فروشی متعلق به پدر و مادرش بود جان موهای سر و ریشش را مثل هیپی‌ها بلند می‌کرد. غلط نکنم از اینکه پسر بچه دوازده‌ساله‌ای کتاب‌های تام دیش را دوست داشت کیف می‌کرد. او کتاب‌هایی را که احتمالاً خوشم می‌آمد به من معرفی می‌کرد و بعد درباره کتاب‌ها و داستان‌های علمی‌تخیلی گپ می‌زدیم. دوره طلایی خواندن داستان‌های علمی‌تخیلی دوازده‌سالگی است ولی آن دوره طلایی مثل همه دوره‌های طلایی دوره گندی بود، هر چند به ظاهر همه چیز به وفور در دسترس بود، کتاب‌های مورکاک، زلازنی، دیلانی، ایلسون، لافرتی و...

بیست‌ساله که شد به جان بنکز گفتم دارم یک کتاب می‌نویسم. او مرا به نماینده انتشارات پنگوئن معرفی کرد و جناب نماینده دالتم کرد که اثرم را باید برای که بفرستم. (ویراستار محترم در جواب یک نه تشویق‌آمیز برایم فرستاد، ولی بین خودمان بماند تازگی‌ها که بعد از بیست‌سال بار دیگر شاهکار بیست‌سالگی‌ام را خواندم به شدت منت‌دار نه‌ی جناب ویراستار شدم.)

میان آدم‌های کتابخوان و علاقمند به کتاب یک جور پیوند برادری وجود دارد. بهترین چیز جان بنکز این بود که من یازده، دوازده‌ساله را به برادری قبول کرد و علاقش را با من در میان گذاشت، و حتی نظراتم را هم می‌پرسید.

مردی که آن دست خیابان ثورنتون هیث کتابفروشی داشت اهل برادری و این حرف‌ها نبود و اگر بود بروز نمی‌داد. اسم کتابفروشی‌اش پلاس بوکس بود و یک عالم با مدرسه‌ای که من از چهارده تا هفده سالگی به آنجا می‌رفتم فاصله داشت. برای همین دیر دیر به آنجا می‌رفتیم. آن معدود بارهایی هم که می‌رفتیم صاحب کتابفروشی چپ‌چپ نگاهمان می‌کرد. احتمالاً فکر می‌کرد آمده‌ایم چیزی بلند کنیم (که نمی‌کردیم) و نگران بود نکند مشتریان پاتوقی‌ش را که مردان میانسال موقر بارانی‌پوشی بودند که زیر جُلکی دنبال کتاب‌های پورنوگرافی می‌گشتند، پریشان کنیم (که احتمالاً می‌کردیم).

اگر به کتاب‌های پورن نزدیک می‌شدیم مثل سگ به ما چشم‌غره می‌رفت. برای همین ما به آن کتاب‌ها نزدیک نمی‌شدیم. می‌رفتیم ته کتابفروشی و پی کتاب‌های محبوبمان می‌گشتیم. روی جلد یا صفحه اول همه کتاب‌ها مهر پلاس بوکس خورده بود. این یعنی می‌توانستیم کتاب‌هایی را که می‌خریدیم برگردانیم و نصف پول مان را پس بگیریم. کلی کتاب مزخرف از آنجا خریدیم ولی هیچ‌کدام‌شان را برنگردانیدیم.

الان که به آن روزها فکر می‌کنم، حیرت می‌کنم آن کتاب‌ها از کجا می‌آمدند - چرا یک کتابفروشی کوچک و فکستنی در آن گوشه از لندن کلی کتاب جلد شومیز آمریکایی داشت؟ تا جایی که جیبم اجازه می‌داد می‌خریدم: کتاب‌های ادگار رایس باروز، یک نسخه از «گل سرخی برای کتاب جامعه» که وقتی خریدمش بوی پودر تالک می‌داد و هنوز هم که هنوز است بعد از بیست و پنج سال همان بو را می‌دهد. همانجا بود که دالگرن، نووا و جک وِتس را کشف کردم.

آن کتابفروشی جای خوشایندی نبود. ولی تنها کتابفروشی‌ای است که هنوز خوابش را می‌بینم و در خواب مطمئنم میان تلّ کتاب‌های کُمیک که‌هنه‌اش کتاب اکشن^۱ را پیدا می‌کنم که مُهری رویش خورده که می‌توانید به نصف قیمت برش گردانید. آن کتاب بوی آبجو یا موم عسل می‌دهد و یکی از آن کتاب‌هایی است که همیشه دوست داشتم در کتابخانه لوسین پیدایش کنم و بخوانمش - پیش‌نویس امپر نوشته خودِ راجر زِل‌ازنی، شاید، یا یکی از کتاب‌های کیپل که

یک جورهایی از دست کتاب‌شناس‌ها فرار کرده‌اند. اگر قرار باشد پیدایشان کنم، حتماً آنجا پیدایشان می‌کنم.

۴

پلاس بوکس دورترین کتاب‌فروشی که بعد از مدرسه به آنجا می‌رفتم نبود. آخرین روز هر ترم که دیگر درس و مشقی نداشتیم می‌توانستیم حسابی در شهر پرسه بزنیم. بلیط‌های اتوبوس‌مان هم از فردای آن روز باطل می‌شدند. پس باید هر جور شده مصرف‌شان می‌کردیم. در لندن یک کتاب‌فروشی بود که اسمش اسم یکی از داستانهای برگزیده بود: سیاه بودند و چشم طلایی.

جان بنکز آن کتاب‌فروشی را به من معرفی کرده بود. نمی‌دانستم خودش آنجا رفته بود یا نه، ولی این را خوب می‌دانست که من باید حتماً یک سر به آن کتاب‌فروشی بزنم. برای همین من و دیو دیکسون به نشانی که می‌دانستیم رفتیم و فهمیدیم کتاب‌فروشی به چند خیابان آن طرف‌تر و به ساختمانی بزرگ نقل مکان کرده است.

من یک ترم پول توجیبی‌هایم را پس‌انداز کرده بودم. آن کتاب‌فروشی همه چیز داشت: یک عالم کتاب گالینگور از دنیس دابسون، و همه کتاب‌های لافرتی و جک ونس که من به خواب هم نمی‌دیدم. کارهای جدید جلد شومیز کیبل را هم داشتند. آثار جدید زلازنی را هم. قفسه پشت قفسه پشت قفسه پشت قفسه همه کتاب‌های علمی‌تخیلی و فانتزی را که رویای هر پسر نوجوانی بود داشتند. آنجا خود بهشت بود.

چندین سال به آنجا می‌رفتم. کارکنان آن کتاب‌فروشی خوش‌برخورد بودند ولی به دردخور نه (یادم می‌آید یکبار که با ترس و لرز پرسیدم کتاب «آخرین تصاویر وحشتناک» درآمده یا نه، بلندبلند مسخره‌ام کردند و کلی خندیدند)، ولی من عین خیالم نبود. مقصد من در لندن همان کتاب‌فروشی بود. هر کار و بار دیگری هم که داشتم، حتماً به آنجا سری می‌زدم.

تا آنکه بالاخره روزی رسید که گذرم به لندن افتاد و دیدم ویتترین آن کتاب‌فروشی خالی خالی است. آنها از آنجا رفته بودند. تا امروز هر بار که از آن خیابان گذر می‌کنم چشم می‌گردانم ببینم چه مغازه‌ای جای کتاب‌فروشی «سیاه» بودند و چشم طلایی را گرفته و به عبث آرزو می‌کنم کاش کتاب‌فروشی باشد.

انواع و اقسام مغازه‌ها آنجا باز شدند و بستند، از رستوران گرفته تا خشک‌شویی، ولی دریغ از یک کتاب‌فروشی.

با نوشتن این یادداشت، همه آن کتاب‌فروشی‌ها و قفسه‌ها و آدم‌هایشان برگشتند. و بیشتر از همه کتاب‌ها برگشتند با جلدهایشان که چه براق و اوراقی بُر از امکان بی‌حساب. نمی‌دانم بدون آن قفسه‌ها، بدون آن آدم‌ها و آن کتاب‌فروشی‌ها، و بدون کتاب‌ها من چه آدمی از آب درمی‌آمدم. فکر می‌کنم تنها می‌شدم و تهی و محتاج چیزی که واژه برای توصیفش پیدا نمی‌کنم.

۵

و یک کتاب‌فروشی دیگر هست که هنوز به آن اشاره نکرده‌ام. آنجا قدیمی است و دَنگال، با اتاق‌های کوچکی که تاب می‌خورند تا در شوند، پله شوند، گنجه شوند، همه‌شان پُر از قفسه و قفسه‌ها همه پُر از کتاب، همه آن کتاب‌هایی که یک عمر دوست داشتم ببینم‌شان، کتاب‌هایی که خانه و کاشانه می‌خواهند. آنجا در گوشه و کنار تاریک هزار تل کتاب هست. در خیالم یک صندلی راحتی دارم، نزدیک بخاری دیواری. روی صندلی می‌نشینم و خاموش کتاب محبوبم یا حتی کتابی تازه را ورق می‌زنم و وقتی کسی وارد می‌شود برایش سر تکان می‌دهم، شاید حتی لبخند هم بزنم و می‌گذارم هرچه می‌خواهد آنجا پرسه بزند. آنجا برای هر کس کتابی هست، یا در کُنجی تاریک یا درست جلوی دید. اگر پیدایش کند از آن او خواهد بود. در غیر این صورت می‌تواند آن قدر کتاب‌ها را سیاحت کند که هوا تاریک شود و دیگر نتواند چیزی بخواند.